

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند شاهزاده نخودفرنگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱۱
عوض می‌شوند

شاهزاده نخودفرنگی

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م. Mlynowski, Sarah
وضیعت فهرست نویسی: فیبا
عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده نخودفرنگی / سارا ملانسکی؛ [مترجم] سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند.
شابک: ۳-۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸ / ۲-۴۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
یادداشت: عنوان اصلی: 2018, Two peas in a pod.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی دیوینی: ۶ / ۸۱۳ [ج]
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۲/۹ش۲ / P5۳۶۲۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۱۵۷۴
۷۰۸۳۵۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۱۱: شاهزاده نخودفرنگی

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ویراستار: محمدمهدی قاسملو

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی - افسانه قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۴۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همه‌ی
دخترها و پسرهای جسور

* فصل یک *



خیلی بد، خیلی غمگین

دیدید یک وقت‌هایی خیلی مشتاق چیزی هستید و ۹۹/۹ درصد مطمئنید به آن می‌رسید؟ اما احتمال کمی هم هست که به آن نرسید؟ (احتمال خیلی خیلی کم). خواب و خوراک ندارید، هیچ کار دیگری هم نمی‌توانید انجام بدهید جز فکر کردن به اینکه اگر به آنچه دلتان می‌خواهد برسید چقدر عالی می‌شود؟ من هم نسبت به انتخاب شدن به عنوان مسئول جشنواره‌ی مدرسه همین حس را دارم. هر لحظه ممکن است مدیرمان نام مسئول جشنواره را اعلام کند، و آن فرد قرار است من باشم.

از روی صندلی‌ام در سالن اجتماعات، به خانم براون، مدیر مدرسه‌مان که روی سن می‌رود نگاه می‌کنم. ضربه‌ای به میکروفن می‌زند و می‌گوید: «امتحان می‌کنیم، یک، دو...»

وای! من نمی‌توانم این بلا تکلیفی را تحمل کنم.
خانم براون ادامه می‌دهد: «و حالا اعلام می‌کنم چه کسی را به عنوان
دانش‌آموز مسئول جشنواره انتخاب کرده‌ایم.»
صاف روی صندلی‌ام می‌نشینم. فرانکی، بهترین دوستم، سمت چپ من
نشسته. یکی دیگر از بهترین دوست‌هایم، رابین، سمت راستم نشسته. تمام
مدرسه‌ی ابتدایی اینجا هستند. همه به خاطر اعلام این خبر هیجان‌زده‌اند،
اما هیچ‌کس به اندازه‌ی من ذوق‌زده نیست.
دانش‌آموزی که مسئول جشنواره است چه کاری انجام می‌دهد؟ کارهای
خیلی زیادی! مثلاً با معلم‌ها همکاری می‌کند تا برای انجام فعالیت‌ها
برنامه‌ریزی کنند یا درباره‌ی برنامه‌های تفریحی، غذاهای خوش‌مزه و جوایز
عالی تصمیم بگیرند.

تصمیم‌گیری‌های من خوب است. مثلاً امروز صبح، وقتی بابا ازم پرسید
پن‌کیک می‌خواهم یا تخم‌مرغ، خیلی سریع گفتم پن‌کیک با بلوبری. دیروز
هم وقتی مامان پرسید با کت و شلوار مشکلی‌اش که برای قرار مهمی پوشیده
بود، کدام کفش بهتر است - مامان هم مثل بابا یک وکیل است - به کفش‌های
قرمز اشاره کردم. به نظر شما مامانم با آن کفش‌های قرمز توانست در دادگاه
پیروز باشد؟ بله که توانست.

بهتان گفته‌ام که وقتی بزرگ شوم می‌خواهم قاضی بشوم؟ چون این کاری
است که قاضی‌ها انجام می‌دهند. تصمیم می‌گیرند. خب، من اول یک وکیل
می‌شوم مثل مامان و بابا، و بعدش قاضی می‌شوم. چون روالش این‌طوری
است. درضمن باید از چکش هم استفاده کنید. باشد، شاید لازم نباشد از چکش
استفاده کنید، اما چرا نمی‌خواهید استفاده کنید؟ چکش که خیلی باحال است.
حالا به هر حال.

خانم براون با میکروفن ورمی‌رود. آهسته آن را بلند می‌کند. خودش است.
همان لحظه‌ای است که منتظرش بودم. امروز، خانم براون و معلم‌هایی که

مسئول جشنواره هستند همه دور هم جمع شده بودند تا از فهرست بچه‌هایی که درخواست داده بودند، یکی را به عنوان مسئول جشنواره انتخاب کنند.

چرا من این قدر مطمئنم که اسم من را اعلام خواهند کرد؟
اول اینکه، برای مسئول جشنواره بودن باید کلاس پنجم باشید، یعنی بالاترین پایه‌ی مدرسه. من هم کلاس پنجمی‌ام!

می‌دانم به چه فکر می‌کنید: کار سختیه اییی. کلاس پنجمی‌ها زیادن. البته حق با شماست. اما وقتی که برگه‌های ثبت‌نام را آوردند، من اولین نفری بودم که ثبت‌نام کردم. همین نشان می‌دهد که من چقدر به این کار علاقه‌مندم.

باید پنج‌تا فکر برای جشنواره داشته باشید تا بتوانید برای این سمّت درخواست بدهید. حالا حدس بزنید چی شد؟ من ده‌تا ایده داشتم. مثل مخزن برای بازی‌های آبی، غرفه برای تزئین کلوچه، و یک غرفه هم برای گرفتن آب‌لیمو و تهیه‌ی لیموناد. به نظرتان کسی هست که دوست نداشته باشد خودش لیموناد درست کند؟ البته که نه! همه دوست دارند!

جشنواره‌ی مدرسه احتمالاً بهترین بخش مدرسه‌ی ابتدایی اسمیت‌ویل است. پارسال چون من اینجا زندگی نمی‌کردم، نتوانستم در آن شرکت کنم. اما همه می‌گویند خیلی باحال است. جشنواره روز جمعه است و من هم مسئولش خواهم بود!

فرانکی درحالی‌که عینک قرمزش را بالای بینی‌اش می‌گذارد، در گوشم می‌گوید: «حتماً تو انتخاب می‌شی اییی.»

برای تشکر لبخندی به او می‌زنم و با دستپاچگی روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم. برای اینکه خیالم راحت باشد، امروز زیرپوش خوش‌شانسی‌ام را پوشیده‌ام. خیلی خوب، قبول، من زیرپوش خوش‌شانسی ندارم، اما این خال‌خال سبز رویش دارد و سبز، رنگ خوش‌شانسی است و شاید کمکم کند. رابین خیلی جدی سرش را تکان می‌دهد طوری که موهای فرفری قرمزش روی شانه‌هایش تکان می‌خورد: «قطعاً.»

پنی از آن طرف رایین می‌گوید: «شاید هم یکی دیگه باشه.»
پنی هم یکی از بهترین دوست‌های رایین است. به او نگاهی می‌اندازم.
دارد به ناخن‌هایش نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد حوصله‌اش سررفته.
وای، خیلی ممنون پنی! بعد از همه‌ی اتفاقاتی که با هم در سرزمین
عجایب گذرانیدیم، وفاداری‌ات کجا رفته؟
خانم براون گلوییش را صاف می‌کند و می‌گوید: «مسئول امسال جشنواره‌ی
مدرسه...»

نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم! به نظرتان وقتی اسمم خوانده شد، بایستم
و برای جمعیت دست تکان بدهم؟ بله، به نظر می‌رسد کار درستی باشد.
خانم براون اعلام می‌کند: «انیسا نجید!»
بله! بلند می‌شوم و می‌ایستم.

خانم براون اضافه می‌کند: «تبریک می‌گم انیسا!»
صبر کنید، چی شد؟
او الان چی گفت؟

پنی می‌خندد: «بشین اییی. گفت انیسا نجید.»
لبخند روی صورتم می‌ماسد. قلبم درد می‌گیرد. دلم پیچ می‌خورد. شاید
گریه کنم. باید بنشینم. آره اولین کاری که باید بکنم این است که بنشینم.
دوباره روی صندلی سفتم می‌نشینم. فرانکی دستش را دور من حلقه می‌کند.
باورم نمی‌شود. واقعاً فکر می‌کردم خودم انتخاب می‌شوم. واقعاً انیسا را
انتخاب کرده‌اند؟ چطور ممکن است؟

دوروبرم پر از سروصداست. همه در حال... دست‌زدن هستند. دست‌زدن؟
آه. دارند برای انیسا دست می‌زنند.
من هم باید دست بزنم؟ بله. احتمالاً باید این کار را بکنم. اما انگار نمی‌توانم.
فرانکی آهسته می‌گوید: «بدجنس‌ها. متأسفم اییی. می‌دونم چقدر دوست
داشتی تو انتخاب بشی.»

رابین چهره‌ی غمگین به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «می‌تونی کیکی رو که مامانم برای دسر بعد از ناهارم گذاشته، بخوری.»

صدایم به‌سختی درمی‌آید: «ممنونم بچه‌ها.»

سعی می‌کنم و انمود کنم ناراحت نیستم. اما چطور می‌توانی کاری کنی که چشم‌هایت خیس نشود و صورتت غمگین و حالت چهره‌ات شبیه بدبخت‌ها نباشد، وقتی که مثل بچه‌ای که بستنی قیفی‌اش روی زمین افتاده آماده‌ای که بزنی زیر گریه؟

معلم‌ها چطور توانستند به جای من انیسا را انتخاب کنند؟ او خیلی کم حرف می‌زند. دیروز، دور میز ناهار کنار ما نشسته بود و من حتی متوجه نشدم که او آنجاست. چون در تمام مدت یک کلمه هم حرف نزد! چطور می‌شود یک نفر که به اندازه لاک‌پشت هم حرف نمی‌زند مسئول جشنواره باشد؟ چه جشنواره‌ی وحشتناکی خواهد شد.

جلسه‌ی سالن اجتماعات تمام می‌شود و من به همراه رابین، فرانکی و پنی به راهرو می‌رویم. همه دور انیسا جمع شده‌اند و به او تبریک می‌گویند. احساس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. این منصفانه نیست.

اوه اوه. وای نه. انیسا دارد به من نگاه می‌کند. سرش را کج کرده و دارد لب پایینش را می‌جود.

دارد سمت من می‌آید.

عجب!

انیسا می‌گوید: «سلام اییی.» خوشگل است، موهای بلند مشکی، پوست سبزه و چشم‌های قهوه‌ای تیره دارد.

می‌دانم که باید به او تبریک بگویم. اما تنها چیزی که از دهانم بیرون می‌آید این است: «سلام.»

او هم چیز دیگری نمی‌گوید. چون خیلی ساکت است.

ما به همدیگر خیره می‌شویم. چقدر عجیب و غریب.

می گوید: «امم، ایبی؟»
می پرسم: «ها؟» دست‌هایم را به سینه‌ام می‌زنم.
انیسا می‌پرسد: «تو توی کارهای جشنواره کمکم می‌کنی؟ می‌دونم که
فکرهای خوبی داری.»
حس می‌کنم لپ‌هایم می‌سوزد. صورتم باید قرمز شده باشد. او از من
می‌خواهد دستیارش باشم؟ عمراً.
من و من می‌کنم: «ای بابا. ببخشین. من، اممم، خیلی سرم شلوغه.
خیلی خیلی شلوغه. یک عالمه مشق دارم و یه برادر و یه گربه هم دارم که به
من احتیاج دارن. اممم... وقتم رو با اون‌ها می‌گذرونم.»
انیسا لب‌خندی از روی سردرگمی می‌زند. خوشبختانه یک گروه دیگر از
بچه‌ها برای تبریک گفتن دورش جمع می‌شوند و من ازش دور می‌شوم.
پیش فرانکی و رایین می‌روم و پیچ‌پیچ‌کنان می‌گویم: «چقدر رو مخه.»
پنی موهای طلایی‌اش را پشت شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «خیلی بده،
خیلی ناراحت‌کننده‌ست. اما ایبی، واقعاً کی اهمیت می‌ده؟» به من نزدیک
می‌شود و در گوشم می‌گوید: «تو توی زندگی‌ت چیزهای خیلی باحال‌تری
از جشنواره‌ی مدرسه‌ی ابتدایی داری.»
من هم در گوشش می‌گویم: «هیسسسس.» آیا باید تا آخر عمر نگران این
باشم که پنی رازم را لو ندهد؟
فکر می‌کنم همین‌طور است.
منظور پنی این است: من یک آینه‌ی جادویی در زیرزمین خانه‌مان دارم.
جدی می‌گویم. من و برادر کوچکم، جونا، وقتی که به اسمیت‌ویل آمدم آن را
کشف کردیم. اگر نصفه‌شب سه بار به این آینه ضربه بزنی، یک پری جادویی
آینه را به راهی تبدیل می‌کند که می‌تواند شما را به داستان‌های افسانه‌ای
ببرد. شاید به نظر می‌آید که دارم شوخی می‌کنم، اما این‌طور نیست. من
داستان‌های افسانه‌ای مثل شازده قورباغه، سیندرلا و هانسل و گرتل را دیده‌ام.

آره، درست است. جادوگر توی قصه‌ی هانسل و گرتل واقعاً می‌خواست ما را بخورد. اما واقعاً به خوردن آن خانه‌ی شکلاتی می‌ارزید.

معمولاً من و برادرم (و گربه‌مان، شازده) به سرزمین قصه‌ها می‌رویم. رابین با من به زیبایی خفته آمد، اما توی آن داستان خوابش برد و حالا دیگر چیزی یادش نیست. ولی چند هفته پیش، من، پنی، فرانکی و رابین از زمین گلف به یک داستان دیگر رفتیم و وارد سرزمین عجایب شدیم. مثل ماجرای آلیس در سرزمین عجایب.

فرانکی و رابین چیزی از سرزمین عجایب یادشان نمی‌آید، چون روی آن‌ها پودر جادویی پاشیده شد. اما چون از آن پودر روی پنی زیاد ریخته نشد، او همه چیز را یادش است. بخشی از وجود من از اینکه پنی می‌داند من وارد قصه‌ها می‌شوم متنفر است! اما قسمت دیگر وجودم یک جورهایی خوشش می‌آید که حداقل یک نفر، حتی پنی، رازم را می‌داند.

در دو هفته‌ی گذشته او پنج بار از من خواسته پیش من توی خانه‌مان بماند. واقعاً می‌خواهد به سرزمین قصه‌ها برود.

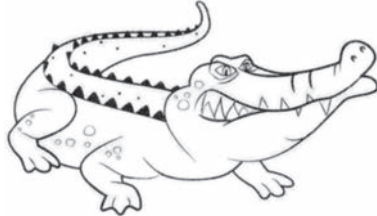
اما امروز حتی این راز جادویی باحال هم نمی‌تواند من را خوش حال کند. جلوتر از ما توی راهرو، بچه‌های زیادی دور مسئول جدید جشنواره ایستاده‌اند. یک دختر کلاس چهارمی با خوش حالی می‌گوید: «وای انیسا! بی‌صبرانه منتظر جشنواره‌م! قراره یه دستگاہ پشمک‌سازی بیاری، نه؟»

انیسا می‌گوید: «آره. آبی و صورتی.»

من اخم می‌کنم. آبی و صورتی؟ جدی؟ باید پشمک‌ها را به رنگ مدرسه‌مان درست کند. آبی و زرد. اما من این پیشنهاد را نخواهم داد. نه. من به اندازه‌ی کافی برای جشنواره فکر داده بودم. خودشان نخواستند که من مسئول باشم، من هم به آن‌ها هیچ ایده‌ای نخواهم داد.

خیلی بد، خیلی غمگین.

* فصلی صوتی *



باران، باران، برو پی کارت

آن شب برادرم جونا من را از خواب ناآرامم بیدار می‌کند و می‌گوید: «بیا بریم.»
من اخم می‌کنم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. جونا توی اتاق، درست کنار
تخت من ایستاده. گربه‌ی ما، شازده که سیاه و قهوه‌ای است، کنار جونا
ایستاده و دمش را تکان می‌دهد.

به ساعت زنگدارم نگاه می‌کنم. ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه‌ی شب
است. جونا فقط هفت سالش است و از ساعت خوابش خیلی گذشته.

یک سویشرت سبز و کفش کتانی پوشیده.

لباس هم پوشیده تا جایی برود. دقیقاً نزدیک به نیمه‌شب.

می‌دانم می‌خواهد چه کار کند.

از موقعی که از مدرسه به خانه آمدم، همه سعی دارند تا حال و هوای من

را به خاطر انتخاب‌نشدن به عنوان مسئول جشنواره‌ی مدرسه بهتر کنند. البته هیچ‌کدام موفق نشدند. حتی یکی از غذاهای موردعلاقه‌ی من - اسپاگتی و کوفته‌قلقلی (هم نتوانست سالم را بهتر کند.) دیدن فیلم با خانواده هم فایده نداشت. حتی تماس تلفنی فرانکی و رایین که می‌خواستند ببینند من خوب هستم یا نه، کمکی به من نکرد.

(من بهشان گفتم خوبم، ولی نیستم.)

به جونا می‌گویم: «حسش رو ندارم بریم توی قصه‌ها. فراموشش کن.» پتو را روی سرم می‌کشم.

جونا با آواز می‌گوید: «اما ایبی. حدس بزن چی دارم. اسمارتیز اِم اندام. من همه‌ی آبی‌هاش رو برای تو کنار گذاختم. همون رنگی که دوست داری.» پتو را از روی سرم کنار می‌زنم و می‌نشینم. زیر حرفم زده‌ام.

جونا می‌خندد و کنارم می‌نشیند. دستش را توی جیبش می‌کند و پنج‌تا اسمارتیز له‌شده بیرون می‌آورد. آن‌ها را توی دست من می‌ریزد. گرم شده‌اند. آه! سالم به هم خورد.

اما به هر حال اسمارتیزاند. هر طوری هست یک مشت از آن‌ها را در دهانم می‌گذارم. ولی حتی شکلات هم نمی‌تواند حال من را بهتر کند. به او می‌گویم: «خیلی ناراحتم.»

جونا می‌گوید: «بی‌خیال ایبی! من یه کاری می‌کنم که فکرت یه کم آزاد بشه.» دراز می‌کشم و دوباره پتو را روی سرم می‌کشم: «بی‌فایده‌ست. برو بخواب.» سازده روی تختم می‌پرد. لبه‌ی پتو را با دندانش می‌گیرد و می‌کشد. صدای خنده‌ی جونا را می‌شنوم.

می‌گویم: «سازده! برو.»

سازده نمی‌رود. بینی کوچک شکلاتی‌رنگش را به شانه‌ام می‌مالد.

جونا می‌گوید: «زود باش ایبی. باید بریم. داره نصفه‌شب می‌شه.»

«نه.»

شازده میومیو می کند، انگار فکری دارد.
او از تخت من پایین می پرد و از اتاقم بیرون می رود.
صدای پایش را می شنوم که از پله ها به سرعت پایین می رود.
ای وای!
جون با خوش حالی می گوید: «الان دیگه چاره ای نداری. می دونی که
شازده بدون ما هم می ره.»
اهه! شازده حتماً می رود. تنها کاری هم که باید انجام دهد این است
که سه بار با پنجه اش به آینه ضربه بزند تا به چرخش درآید. قبلاً هم این
کار را کرده.
دلم می خواهد دوباره پتو را روی سرم بکشم، اما نمی توانم. باید جلوی
شازده را بگیرم.
از تخت پایین می پریم، کتانی هایم را می پوشم و ساعت نارنجی و سفیدم
را از روی میز تحریر برمی دارم.
این جور می توانم بفهمم توی خانه ساعت چند است. اگر ما به سرزمین
قصه ها برویم باید بدانم که اینجا ساعت چند است.
من و جون با عجله از پله ها پایین می رویم و سعی می کنیم سروصدا نکنیم.
بابا و مامان چیزی درباره ی آینه ی جادویی نمی دانند. وارد زیرزمین می شویم.
شازده دقیقاً جلوی آینه ایستاده و بی صبرانه منتظر است. ای پسر خوب!
آینه خیلی بزرگ است - دو برابر قد من - و یک قاب سنگی دارد که رویش
با پری ها و چوب دستی هایشان تزئین شده.
شازده صدایی از خودش درمی آورد و به آینه پنجه می کشد.
می گویم: «نه، شازده!»
آینه می لرزد.
هممم. این یعنی ماری رز، همان پری ای که طلسم شده و در آینه زندگی
می کند، می خواهد به ما اجازه ی ورود بدهد. همیشه این کار را نمی کند. گاهی

چندبار ضربه می‌زنیم اما اتفاقی نمی‌افتد.
یعنی می‌داند امروز توی مدرسه چه اتفاقی افتاده؟ به نظر می‌رسد که همه چیز را می‌داند. فقط نمی‌داند چطوری طلسم خودش را باطل کند.
دارم سعی می‌کنم در این مسئله به او کمک کنم. تا حالا که موفقیت‌آمیز نبوده. البته خیلی هم عجیب نیست، حتی نتوانستم کاری کنم من را به عنوان مسئول جشنواره‌ی مدرسه انتخاب کنند.
دلم برای خودم خیلی می‌سوزد، با تشکر!
می‌گویم: «بسه شازده.» سعی می‌کنم قلاده‌اش را بگیرم و او را بکشم عقب. اما شازده دردستانم وول می‌خورد و دوباره به آینه ضربه می‌زند. او اصلاً حرف گوش کن نیست. به اندازه‌ی صدتا بچه‌گربه بازیگوش است. آینه بنفش می‌شود. وای، عالی است! دیگر جایی هستیم که راه بازگشتی نداریم! هرچند...
اگر ماری‌رز به ما اجازه‌ی ورود بدهد، یعنی خودش خواسته که ما به آن قصه برویم. شاید برای ما مأموریتی دارد.
شازده با پنجه‌اش روی آینه می‌پرد. این بار جلویش را نمی‌گیرم.
آینه شروع به چرخیدن می‌کند.
باید بروم؟ آره. نه. نمی‌دانم!
می‌گویم: «شازده صبر کن!»
شازده به من نگاه می‌کند و حرکت نمی‌کند.
جونا می‌گوید: «شازده، پیر توش!»
دهانم از تعجب باز می‌شود.
شازده می‌پرد توی آینه و از دروازه‌ی چرخان بنفش عبور می‌کند. حالا دیگر رفته.
فریاد می‌زنم: «جونا!!!!!! چرا این کار رو کردی؟ من تازه داشتم سبک سنگین می‌کردم! الان چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!»
برادرم پوزخند مسخره‌ای تحویل می‌دهد. «آره! انتخاب دیگه‌ای نداریم!
توی سرزمین قصه‌ها می‌بینمت!» دست تکان می‌دهد و توی آینه می‌پرد.

چی؟ برادر کوچک من و شازده خودشان تنها رفتند؟ بدون من؟
واااای!

نه جونارامی توانم ببینم نه شازده را. تنها چیزی که می بینم گرداب بنفش است.
معلوم است که اجازه نمی دهم بدون من به سرزمین قصه ها بروند.
فریاد می زنم: «جونا، دارم می آم!» و می پریم داخل.

با پشت روی زمین فرود می آیم. آخ.
اینجا گرم و مرطوب است. هوا دم دارد. شبیه سونایی است که یک بار
وقتی توی یک هتل بودیم با مامانم رفتیم.
هوا بوی خوب و تروتازه ای دارد، مثل بوی درخت نخل و گل. هوا تاریک
است؛ پس باید شب باشد.

صدا می زنم: «جونا؟ شازده؟»

یک قطره باران روی سرم می نشیند. وای نه. چتر ندارم.
یک قطره ی دیگر باران. یکی دیگر و بعد، اوه! در یک لحظه نم نم باران
تبدیل به باران شدید می شود. بلوز و پیژامه ام خیس آب می شود.
ای وای، لباس خانه تنم است. آخر قرار نبود امشب به سرزمین قصه ها
برویم! قرار بود به وضعیت غم انگیز خودم فکر کنم!
جونا و شازده کجا هستند؟ سرم را می چرخانم و در تاریکی چشم هایم را
ریز می کنم تا بتوانم توی این باران چیزی ببینم.

صبر کنید! چیزی دارد می درخشد. قلاده ی نقره ای دور گردن شازده است.
بله، آنجاست! او هم به اندازه ی من خیس آب شده است. دقیقاً کنار شازده
یک جونای خیس نشسته. وای!

جونا روی پاهایش می ایستد، به طرف من می دود و می گوید: «ایبی!»
شازده هم می دود. «می دونستم که می آی. الان حالت بهتره؟»
من روی پاهایم می ایستم و می گویم: «چون زیر بارون خیس شدم حالم
باید خوب باشه؟»

«نه، چون اومدیم توی قصه حالت باید خوب باشه.»

درست است. همین‌طور است.

باران بند نمی‌آید. جونا کلاه سوییشرتش را دور سرش محکم می‌کند. واقعاً کاش لباس خواب خیس تنم نبود. شازده موهای بدنش را می‌تکاند. جونا می‌گوید: «خب، شاید هوا تاریک و بارونی باشه اما دیگه حداقل به جشنواره فکر نمی‌کنی.»

می‌پرسم: «چرا فکر نکنم؟»

جونا سرش را به یک‌طرف کج می‌کند و می‌گوید: «چون سرگرم این می‌شی و نمی‌فهمی اصلاً کجاییم، چی کار باید بکنیم یا چه جوری باید بریم خونه.» جونا راست می‌گوید. حواسم به محیط جدید پرت شده. اما جشنواره هنوز در ته ذهنم هست. آزارم می‌دهد. مثل یک چیز کوچک گوشه‌ی ذهنم مانده. به اطراف نگاهی می‌اندازم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده و می‌توانم برگ‌های تروتازه‌ی درختان نخل را ببینم که مثل بادبزین هستند. ما توی یک جنگل هستیم؟ توی یک جزیره؟

پیشنهاد می‌دهم: «بیاین بریم تا به به چیز آشنا بربخوریم. بعدش می‌فهمیم که توی کدوم قصه هستیم.»

جونا اشاره می‌کند و می‌گوید: «نگاه کن، وسط چمن‌ها یه راهی هست. اون رو دنبال کنیم؟»

می‌گویم: «آره.»

همان‌طور که راه می‌رویم، جونا سرش را بالا می‌گیرد و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گویم: «جونا؟ اولاً که حواست به راه‌رفتنت باشه وگرنه می‌خوری زمین، دوم اینکه دنبال چی داری می‌گرددی؟»

می‌گوید: «ساقه‌ی لوبیا.»

بهش چشم‌غره می‌روم. البته که دنبال لوبیاست. ذهن برادرم مشغول جک و لوبیای سحرآمیز شده. هنوز داخل آن داستان نشده‌ایم، اما او

همیشه آرزو دارد که یک روز به آن سفر کنیم.
می‌گویم: «من که نه مزرعه می‌بینم، نه گاو، نه ساقه‌ی لوبیا و نه گول. اما
بیا باز هم راه ببریم.»

صورت جونا می‌درخشد. شازده جلوی ما تند می‌رود. باران بند آمده و هوا
خیلی گرم و شرجی شده.

جونادستش را داخل جیب سویشرتش می‌کند و اسمارتیز می‌خورد. می‌پرسد:
«تو هم می‌خوای؟ قبلاً همه‌ی آبی‌هاش رو خوردی. فقط چندتایی مونده.»
می‌گویم: «حروم‌شون نکن. شاید تا چند ساعت دیگه گرسنه‌مون بشه.»
متوجه چیز گل‌آلودی در سمت چپمان می‌شوم. آنجا وزغ، مارمولک و
حشره‌های عجیب‌وغریبی هستند که دور بوته‌های سبز می‌خزند.
آه.

به جونا می‌گویم: «فکر کنم اینجا باتلاق باشه.»
جونا می‌پرسد: «باتلاق چیه؟»
تلاش می‌کنم تا چیزهایی را که درباره‌ی باتلاق توی مدرسه یاد گرفته‌ام،
به خاطر بیاورم.

«کاملاً مطمئنم که این زمینیه که دچار آب‌گرفتگی شده. وقتی رودخونه‌ها
و دریاچه‌ها به خاطر بارون زیاد، سرریز می‌شن، باتلاق تشکیل می‌شه.»
شانه‌های جونا پایین می‌افتد. «دارم فکر می‌کنم توی جک و لوبیای
سحرآمیز که باتلاق نبود.»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم. متأسفم.»
جونایک سنگ‌ریزه را با پایش پرت می‌کند. «اما حداقل الان می‌دونم توی
کدوم داستان هستیم.»

ابرویم را بالا می‌اندازم. از کجا می‌داند؟
می‌پرسم: «کدوم داستان؟»
او که از خودش خیلی راضی به نظر می‌رسد می‌گوید: «همون که توش